



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی



امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم
تا کی بهانه گیری؟ و تا کی دغا^(۱) کنی؟



می‌خندد آن لب، صنما^(۲)، مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی



بی تو نماز ما چو روا نیست، سود چیست؟
آن‌گه روا شود که تو حاجت روا کنی



بی بحر تو، چو ماهی بر خاک می‌طپیم
ماهی همین کند، چو ز آبش جدا کنی



ظالم جفا کند، ز تو ترساندش اسیر
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی



چون تو کنی جفا، ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد به هر آنچ^(۳) اقتضا^(۴) کنی



خاموش، کم فروش تو در یتیم^(۵) را
آن کش بها نباشد، چونش بها کنی؟



(۱) دغا: مکر، فریب

(۲) صنم: بت، دلبر، معشوق؛ صنما: ای معشوق

(۳) آنچ: مخفف آن‌چه

(۴) اقتضا: درخور و مناسب بودن، ضرورت، لزوم.

(۵) در یتیم: کنایه از مروارید بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد. مروارید بی‌همتا. مروارید بی‌نظیر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی



امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم
تا کی بهانه گیری؟ و تا کی دغا کنی؟

می‌خندد آن لب، صنما، مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش



بی‌مرادی شد قلاووز^(۶) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنوای خوش‌سرشت

حدیث نبوی



«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۶) قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹

مویه‌مو^(۷)، ذره‌بذر مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس



(۷) مویه‌مو: در کمال دقت، دقیقاً

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست
پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست^(۸)



(۸) رایضی: رام کردن اسب سرکش، در اینجا یعنی دارای اثر تربیتی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد تُندست و چراغم اَبتری^(۹)
زو بگیرانم چراغِ دیگری



تا بُود کز هر دو یک وافی^(۹) شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

همچو عارف، کز تنِ ناقص چراغ
شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیش چشمِ خود نهد او شمعِ جان

او نکرد این فهم، پس داد از غَزَر^(۱۱)
شمعِ فانی را به فانی‌ای دیگر



(۹) اَبْتَر: ناقص و به دردنخور
(۱۰) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد
(۱۱) غَزَر: جمع غَرَه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

ظالم جفا کند، ز تو ترساندش اسیر
حق با تو آن کند که تو در حقِّ ما کنی



چون تو کنی جفا، ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد به هر آنچه اقتضا کنی



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

ز آن عَوَانِ^(۱۲) مقتضی^(۱۳) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز^(۱۴) و آفت است



ز آن عَوَانِ سِرِّ شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

(۱۲) عَوَان: مأمور
(۱۳) مَقْتَضی: خواستگر
(۱۴) آز: طمع

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

خاموش، کم فروش تو دُرِّ یتیم را
آن کش بها نباشد، چو نش بها کنی؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲

آن کسی را کش چنین شاهی کُشد
سویِ بخت و بهترین جاهی کُشد



گر ندیدی سویر او در قهر او
گی شدی آن لطفِ مطلق، قهرجو

بچه می‌لرزد از آن نیش حَجام^(۱۵)
مادرِ مُشَفِّق^(۱۶) در آن غم، شادکام

نیم‌جان^(۱۷) بستاند و صد جان دهد
آنکه در و همت نیاید، آن دهد



تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دورِ دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

(۱۵) حَجام: مخففِ حَجام به معنی حجامت‌کننده

(۱۶) مُشَفِّق: مهربان

(۱۷) نیم‌جان: جان انسانی که بر اثر مجاهدت و تربیت درست به نور معرفت روشن نگشته و به مراتب کمال نرسیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۵

نکند رحمتِ مطلق، به بلا جانِ تو ویران
نکند والدۀ^(۱۸) ما را، ز پی کینه حجامت



(۱۸) والدۀ: مادر

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۱۶۳

ای عشق که هستی به یقین معشوقم
تو خالقِ مطلق و من مخلوقم



بر کوری مُنکران که بدخواهانند
بالا ببرم بلند تا عیوقم^(۱۹)

(۱۹) عیوق: نام ستاره‌ای نورانی در صورت فلکی اراپهران در امتداد کهکشان راه شیری، نماد فاصله و دوری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

شاهدِ تو، سدِّ رویِ شاهد است
مُرشِدِ تو، سدِّ گفتِ مرشد است



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مُختارِ مطلق، اعتراض



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَٰذَا الَّذِی لَمْ یَنْهَكُمْ



در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید
که این چیزی است که خدا شما را از آن بازداشت‌ه‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم^(۲۰)



(۲۰) مَنظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق بُد غافل چو ما



ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم
و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳



«قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم
و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي
کرد فعلِ خود نهان، دیو دَنی^(۲۱)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶



«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»
[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و
هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

(۲۱) دَنی: فرومایه، پست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۹

دامنِ فضلش به کف کن کوروار
قبضِ اَعْمی^(۲۲) این بُود ای شهریار



(۲۲) قَبْضِ اَعْمی: گرفتن کور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض^(۲۳) دیدی چاره آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن^(۲۴)



بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ ده
چون برآید میوه، با اصحاب^(۲۵) ده

(۲۳) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

(۲۴) بُن: ریشه

(۲۵) اصحاب: یاران

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۴

چون نه‌یی رنجور، سر را برمبند
اختیارت هست، بر سبیل^(۲۶) مخند



جهد کن کز جام حق یابی نَوی^(۲۷)
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بُود کُلّ اختیار
تو شوی معذور مطلق، مستوار

(۲۶) سبیل: موی پشت لب، سبیل
(۲۷) نَوی: تازگی و نشاط

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظَفَر^(۲۸)
بر صدف آید ضرر، نی بر گَهر



(۲۸) ظَفَر: پیروزی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲

مُنْتَهای اختیار آن است خَوَد
که اختیارش گردد اینجا مُنْقَد^(۲۹)



(۲۹) مُنْقَد: کم کرده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۷

هر چه کوپی، گُفتَه^(۳۰) می باشد آن
هر چه روبی^(۳۱)، رُفتَه^(۳۲) می باشد آن



(۳۰) گُفتَه: مخفّف کوفته به معنی کوبیده‌شده
(۳۱) روبی: برویی، جارو کنی
(۳۲) رُفتَه: روییده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۷

هر چه گویی، گُفتَه می باشد آن
هر چه روبی، رُفتَه می باشد آن



کی کند آن مست جز عدل و صواب^(۳۳)
که ز جام حق کشیده‌ست او شراب



جَادُوَانِ فِرْعَوْنَ رَا كَفَتُنْد: بَیْسَت^(۳۴)
مَسْت رَا پَرَوَايِ دَسْت وَ پَايِ نِیْسَت

دَسْت وَ پَايِ مَا، مِیِ اَن وَ اَحَد اَسْت
دَسْتِ ظَاہِر، سَايَہ اَسْت وَ کَاسِد^(۳۵) اَسْت

(۳۳) صواب: درستى
(۳۴) بیست: مخفّف پایست، توقف کن.
(۳۵) کاسید: بیرونی، بی‌آب و تاب



مختار مطلق = معذور مطلق



«اقتضای انقباض و سبب‌سازی»
در مقابل «اقتضای فضاگشایی و استفاده از خرد و دانایی ایزدی» یا «قضا و کن فکان»



«انتخاب بر اساس وضعیت ذهنی فعلی و سبب‌سازی و عقل جزوی»
در مقابل «انتخاب بر اساس فضاگشایی یا استفاده از انتخاب زندگی یا خرد کل»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰



خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلّی^(۳۶)
خوابِ نسیانِ کی بُود با بیمِ حَلَق؟

لَا تُؤَاخِذْ اِنْ نَسِیْنَا، شد گواه
که بُود نسیان به وجهی هم گناه



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَسِیْنَا اَوْ اَخْطَاْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان^(۳۷) در نیاموردی نبرد



گرچه نسیان لَابُد^(۳۸) و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود

که تَهَاوُن^(۳۹) کرد در تعظیم‌ها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا



همچو مستی، کو جنایت‌ها کند
گوید او: معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بُد در رفتن آن اختیار

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی
اختیارت خود نشد، توش راندی

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو
حفظ کردی ساقی جان، عهد تو



پشت‌داریت (۴۰) بودی او و عذرخواه
من غلام زلت (۴۱) مستِ اله

(۳۶) دَلَق: خرقة، لباس کهنه
(۳۷) نَسِیان: فراموشی
(۳۸) لَیْد: بدونِ چاره
(۳۹) نَهاوُن: سستی، سهل‌انگاری
(۴۰) پُشت‌دار: پشتیبان، حامی
(۴۱) زَلَت: لغزش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۷

کافر من، گر زیان کرده‌ست کس
در ره ایمان و طاعت، یک نَفَس



سَر، شکسته نیست، این سَر را مَبَد
یک دو روزی جهد کن، باقی بخند

بَد مُحالی (۴۲) جُست، کو دنیا بَجُست
نیک حالی جُست، کو عَقْبی (۴۳) بَجُست

مکرها (۴۴) در کسبِ دنیا، بارِد (۴۵) است
مکرها در ترکِ دنیا، وارِد (۴۶) است



مکر آن باشد که زندان حُفره کرد
آنکه حُفره بست، آن مَکری‌ست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حُفره (۴۷) کن زندان و خود را وارهان



حدیث

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا، زندان مومن و بهشت کافر است.»



چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
نی قُمَاش^(۴۸) و نقره و میزان^(۴۹) و زن

(۴۲) مُحَال: ناممکن و ناشدنی
(۴۳) عُقْبَى: آخرت، قیامت
(۴۴) مَكْر: تدبیر
(۴۵) بَارِد: سرد، خنک و ناخوشایند، نابجا
(۴۶) وَارِد: جایز و روا، بجا
(۴۷) حَفْرَة: گودال، مَغَاک
(۴۸) قُمَاش: رخت، متاع و اسباب خانه
(۴۹) مِيزَان: ترازو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳

این چنین درمانده‌ایم، از کژروی‌ست؟
یا ز اخترهاست؟ یا خود جادوی‌ست؟



بختِ ما را بردرید آن بختِ او
تختِ ما شد سرنگون از تختِ او

کارِ او از جادویی گر گشت زَفَت^(۵۰)
جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟

(۵۰) زَفَت: درشت و فربه، در اینجا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت



حدیث



«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»



حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳



مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شورمخاکی کاشتی

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ ببند ای غَیْبِین^(۵۱)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا^(۵۲)

(۵۱) غَیْبِین: آدم سست‌رأی
(۵۲) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲



خشم و ذوقِ تو هر دو عکسِ دیگران
شادیِ قَوَّاده^(۵۳) و خشمِ عَوَّان^(۵۴)

(۵۳) قَوَّاده: پاندا، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
(۵۴) عَوَّان: مأمور حکومتی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۲



زینتِ او از برایِ دیگران
باز کرده بیهوده چشم و دهان



ای تو در بیگار^(۵۵)، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی^(۵۶)
که منم این، واللَّهِ آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خَلْق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق



این تو کی باشی؟ که تو آن اَوَحْدی^(۵۷)
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرع او شده‌ست

(۵۵) بیگار: کار بی‌مزد
(۵۶) پیستی: پایستی
(۵۷) اَوَحْد: یگانه، یکتا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹



اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب^(۵۸)
تا قلاووزت^(۵۹) نجند تو مَجُنْب

(۵۸) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری
(۵۹) قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۸



ای دلیلِ تو مثالِ آن عصا
در کَفْتُ، دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى

ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است.
همان‌طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند، توسل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.

غُلُّل و طاق و طُرُنْب^(۶۰) و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار



(۶۰) طاق و طُرُنْب: سر و صدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸



پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا^(۶۱)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار(۶۲)
دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است
برگنم پر را که در قصد سر(۶۳) است



نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش درنگند در شرّ و شور

(۶۱) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
(۶۲) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه
(۶۳) در قصد سر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۷

در رخ مه، عیب‌بینی می‌کُنی
در بهشتی، خارچینی می‌کُنی



گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می‌پوشی آفتابی در گلی
رخنه می‌جویی ز بدرِ کاملی

آفتابی که بتابد در جهان
بهر خُفاشی کجا گردد نهان؟



عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد
غیب‌ها از رشک(۶۴) پیران غیب شد

باری ار دوری ز خدمت، یار باش
در ندامت چابک و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟



گرچه دوری، دور می‌جُنبان تو دُم
حَیْتُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ



گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت درآور.
به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: در هر جا که هستی روی به او کن.

چون خری در گل فتد از گام تیز
دم به دم جُنبد برای عزم خیز



جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش

حسّ تو از حسّ خر کمتر بدهست
که دل تو زین وَحَلها (۶۵) بَرَنجست

در وَحَل تأویل (۶۶) رُخصت می‌کُنی
چون نمی‌خواهی کز آن دل بَرکنی



کاین روا باشد مرا، من مُضْطَرَم (۶۷)
حق نگیرد عاجزی را، از کَرَم

خود گرفتست، تو چون کفتار کُور
این گرفتن را نبینی از غُرور

(۶۴) رشک: در اینجا یعنی غیرت
(۶۵) وَحَل: گل و لای که چهارپا در آن بماند.
(۶۶) تأویل: در اینجا یعنی توجیه کردن موضوعی.
(۶۷) مُضْطَرَم: بیچاره، درمانده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ؟



بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟
اندکی ز اسرار آن باید نمود

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۰



« ... خُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ ... »

« ... گفت: چهار پرنده بگیر ... »

کاغ کاغ (۶۸) و نعره زاغ سیاه
دایماً باشد به دنیا عُمُرخواه (۶۹)

همچو ابلیس از خدای پاک فرد (۷۰)
تا قیامت عمر تن درخواست کرد



گفت: أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا
کاشکی گفتمی که: تَبْنَا (۷۱) رَبَّنَا

«ابلیس گفت: «مرا تا به روز جزا مهلت ده.»
ای کاش به جای این درخواست می‌گفت: «پروردگارا، توبه کردیم.»»

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۹



«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْتَنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ.»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده.»

عمرِ بی‌توبه، همه جان‌کندن است
مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است



عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی‌خدا آبِ حیاتِ آتش بود

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۲



«قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

«بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا آن پروردگار جهانیان است.»

آن هم از تأثیرِ لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عُمرجو

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنِ افزونی‌ست و، گُلّی کاستن



خاصه عُمری غرق در بیگانگی
در حضورِ شیر، روبه‌شانگی (۷۲)

عمرِ بیشم ده که تا پست‌تر روم
مَهْلَم (۷۳) افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت‌جو بود



عمرِ خوش، در قرب^(۷۴)، جان پروردن است
عمرِ زاغ از بهرِ سِرگین^(۷۵) خوردن است

عمرِ بیشم ده که تا گه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گرنه گه‌خوارست آن گنده دهان
گویدی کز خویِ زاغم وارهان^(۷۶)



(۶۸) کاغ کاغ: بانگ کلاغ: قارقار
(۶۹) عمرخواه: عمر خواهنده
(۷۰) فرد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر
(۷۱) تَبْنَا: تویه کردیم.
(۷۲) روبه‌شانگی: مجازاً حبله و تزویر
(۷۳) مَهْل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی
(۷۴) قُرْب: نزدیک شدن، نزدیکی
(۷۵) سِرگین: فضله چارپایان، مدفوع
(۷۶) وارهان: آزاد کن؛ رها کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چه استادان که من شهمات کردم
چه شاگردان که من استاد کردم



بسا شیران که غریدند بر ما
چو روبه عاجز و مُنقاد^(۷۷) کردم

خَمْش کن، آنکه او از صُلب^(۷۸) عشق است
بَسَسْتَش اینکه من ارشاد کردم

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد
فرو شد، گرچه من فریاد کردم



مگر از قعرِ طوفانش برآرم
چنانکه نیست را ایجاد کردم

برآمد شمسِ تبریزی، بزد تیغ^(۷۹)
زبان از تیغِ او پولاد کردم

(۷۷) مُنقاد: مطیع، فرمان‌بردار
(۷۸) صُلب: استخوان‌های پشت، کنایه از جنس چیزی بودن
(۷۹) بزد تیغ: مجازاً خورشید طلوع کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۷

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کَرَم نگرفت در جرمم اِله



عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه^(۸۰)
ای رها کرده ره و، بگرفته تیه^(۸۱)

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر
در سَلَسِل^(۸۲) مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تَباه



(۸۰) سَفیه: نادان
(۸۱) تیه: بیابان
(۸۲) سَلَسِل: زنجیرها، جمع سلسله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی



امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم
تا کی بهانه گیری؟ و تا کی دغا کنی؟

می‌خندد آن لبت، صنما، مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۹

بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماهِ ری؟
نکرِ جفا بس است، هی شکر کن از وفا بگو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۱

مانع است اعتراض ابلیسی
از یکی‌گویی و یکی‌دانی



مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۴۵۸

بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری



هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم
نی به وفا، نی به جفا، بی‌تو مبادم سفری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

نالَم و ترسم که او باور کند
وز کَرَم^(۸۳) آن جُور^(۸۴) را کمتر کند



(۸۳) کَرَم: بخشش
(۸۴) جُور: جفا و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۹۱۸

حیلَه کرد انسان و حیلَه‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود



در بِبَست و دشمن اندر خانه بود
حیلَهٔ فرعون، زین افسانه بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطهٔ یاریِ غیر



کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیَم بی‌داروَت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

بی تو نمازِ ما چو روا نیست، سود چیست؟
آن‌گه روا شود که تو حاجت روا کنی



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱

بهر این آوردمان یزدان برون
مَا خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ



حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنان‌که در قرآن کریم فرموده‌است:
(جَنِّانَ وَ) آدمیان را نیافریدم جز آن‌که مرا پرستش کنند.

قرآن کریم، سوره زاریات (۵۱)، آیه ۵۶



«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»

«جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ



قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۲۳



«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ»

«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُرْغَبَاءُ وَظِلْفَاءُ (۸۵) عاشقان
سخت مُسْتَسْقِیست (۸۶) جانِ صادقان



نیست زُرْعِباً وظیفه ماهیان
زآنکه بی دریا ندارند اُنسِ جان

حدیث

«یا ابا هریره زُرْعِباً تَزِدُّ حُبّاً»

«ای ابوهریره (دوستانت) را یک روز در میان (گامگاه) دیدار کن
تا علاقات نسبتبه ایشان افزایش یابد.»

(۸۵) وظیفه: مستمری، حقوق

(۸۶) مُتَسَقًی: کسی که بیماری استسقا (تشنگی بسیار زیاد) دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۹

در دلِ معشوق، جمله عاشق است
در دلِ عَذْرَا همیشه وامق^(۸۷) است

در دلِ عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فاروق^(۸۸) و فاروق^(۸۹) نیست

بر یکی اُشتر بُود این دو دَرَا^(۹۰)
پس چه زُرْعِباً بگنجد این دو را؟

هیچکس با خویش زُرْعِباً نمود؟
هیچکس با خود به نوبت یار بود؟

آن یکی^(۹۱) نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگِ مرد

ور به عقل، ادراکِ این ممکن بُدی
قهرِ نفس از بهرِ چه واجب شدی؟

با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش
بی‌ضرورت، چون بگوید: نَفْسُ کُش؟

(۸۷) وامق و عَذْرَا: نام حکایتی عاشقانه است.

(۸۸) فاروق: فرق گذارنده، جداکننده

(۸۹) فاروق: بسیار فرق گذارنده، بسیار جداکننده

(۹۰) دَرَا: زنگ، جَرَس

(۹۱) یکی: واحد بودن، یگانگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷

چون شکست آن کشتی او بی‌مُراد
در کنارِ رحمتِ دریا فتاد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

ظالم جفا کند، ز تو ترساندش اسیر
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶

ای دلیلت گندمتر پیشِ لَبیب^(۹۲)
در حقیقت از دلیلِ آن طبیب



چون دلیلت نیست جز این، ای پسر
گوه می‌خور، در کُمیزی^(۹۳) می‌نگر

ای دلیلِ تو مثالِ آن عصا
در گفت، دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعُمَى



«ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است.
همان‌طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند، توسل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.»

غُلْغُل و طاق و طُرُنْب^(۹۴) و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار



(۹۲) لَبیب: خردمند
(۹۳) کُمیز: ادرار
(۹۴) طاق و طُرُنْب: سر و صدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

چون تو کنی جفا، ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

هر حدیثِ طَبْع را تو پرورش‌هایی پَدَش
شرح و تَأویلی^(۹۵) بکن، وادان^(۹۶) که این بی‌حائِل^(۹۷) است



(۹۵) تَأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
(۹۶) وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخرِ زمان کرد طَرَب‌سازی
باطنِ او چِدِّ چِدِّ، ظاهرِ او بازی



جملهٔ عشاق را یار بدین علم گُشت
تا نَکند هان و هان، چهلِ توطن‌ازی

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفَسُرد^(۹۸)
کز حرکت یافت عشقِ سِرِّ سراندازی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌ای باید، سَبَب‌سوراخ‌گُن^(۹۹)
تا حُجُب^(۱۰۰) را بَرکُند از بیخ و بُن



تا مسبِّب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب^(۱۰۱) و دکان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

ز آن عَوانِ^(۱۰۲) مقتَضی^(۱۰۳) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز^(۱۰۴) و آفت است



ز آن عوانِ سِرِّ شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس
شب رُو و، پنهان‌زوی^(۱۰۵) کُن چون عَسَس^(۱۰۶)



(۱۰۵) پنهان‌زوی کردن: اعتقاد خود را پنهان کردن
(۱۰۶) عَسَس: داروغه، شبگرد، کسی که شب‌ها در محله‌ها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۸

احمق‌ست و مرده‌ ما و مَنی
کز غم فرعش، قَرَاغ اصل، نی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

بستی تو هستِ ما را، بر نیستیِ مطلق
بستی مرادِ ما را بر شرطِ بی‌مرادی



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲

جبر، باشد پَر و بالِ کاملان
جبر، هم زندان و بندِ کاهلان



همچو آبِ نیل دان این جبر را
آب، مؤمن را و، خون مر گُیر^(۱۰۷) را

بال، بازان را سوی سلطان بَرَد
بال، زاغان را به گورستان بَرَد



بازگرد اکنون تو در شرحِ عدم
که چو پازهرست و، پنداریش سَم

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش^(۱۰۸)
رُو، ز محمودِ عدم ترسان مباش



از وجودی ترس کاکنون در وی ای
آن خیالت لاشی و تو لاشی ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شده‌ست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

(۱۰۷) گُیر: کافر

(۱۰۸) خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱



گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم تو را

گفت: چه خصلت بُود ای ذوالکرم^(۱۰۹)
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

گفت: چون طفلی به پیش والد^(۱۱۰)
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار^(۱۱۱) هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست



مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند^(۱۱۲)

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او

(۱۰۹) ذوالکرم: صاحب کرم و بخشش، منظور خداوند

(۱۱۰) والد: مادر

(۱۱۱) دیار: کس، کسی

(۱۱۲) تنیدن: دست به کاری زدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸



خاموش، کم فروش تو در یتیم را
آن کش بها نباشد، چوئش بها کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامُش، کم فروش
من همی کوشم پی تو، تو مَکوش



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شورمخاکی کاشتی



عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غَبین^(۱۱۳)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُده‌سرا^(۱۱۴)

(۱۱۳) غَبین: آدمِ سست‌رأی
(۱۱۴) خُده‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۵

«بقیة حکایتِ نابینا و مُصَحَف»



مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حالِ مشکل در زمان



نیم‌شب آوازِ قرآن را شنید
جُست از خواب، آن عجایب را بدید

که ز مُصَحَف^(۱۱۵) کور می‌خواندی درست
گشت بی‌صبر و، ازو آن حالِ جُست

گفت: آیا ای عجب با چشمِ کور
چون همی خوانی، همی بینی سطور؟



آنچه می‌خوانی، بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای

إصْبَعْتَ^(۱۱۶) در سَیر، پیدا می‌کند
که نظر بر حرفِ داری مُسْتَنَد^(۱۱۷)

گفت: ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب می‌داری از صنّ خدا؟



من ز حق در خواستم کای مُستَعان^(۱۱۸)
بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ، مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن، بی‌گره^(۱۱۹)

بازده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مُصحف و خوانم عیان^(۱۲۰)



آمد از حضرت ندا کای مردِ کار^(۱۲۱)
ای به هر رنجی به ما امیدوار



حُسن ظنّ است و، امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصید خواندن باشدت
یا ز مُصحفها قرائت بایدت



من در آن دم وادهم چشم تو را
تا فروخوانی، مُعظم جوهرها

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
واکشایم مُصحف اندر خواندن



آن خبیری^(۱۲۲) که نشد غافل ز کار
آن گرامی‌پادشاه، و کردگار

بازبخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان، همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب، نبُود ولی را اعتراض
هرچه بستاند، فرستد اِعتیاض^(۱۲۳)



گر بسوزد باغت، انگورت دهد
در میانِ ماتمی، سورت^(۱۲۴) دهد

آن شلِ بی‌دست را دستی دهد
کانِ غم‌ها را دلِ مستی دهد



لَا نُسَلِّمُ^(۱۲۵) و اعتراض، از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود، زَقْتُ^(۱۲۶)

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کُشد

بی‌چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟

(۱۱۵) مُصْحَف: قرآن

(۱۱۶) اِصْبَغ: انگشت، جمع آن: أَصَابِع.

(۱۱۷) مُسْتَنْد: تکیه داده شده.

(۱۱۸) مُسْتَعَان: یاری خواسته شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.

(۱۱۹) بی‌گِره: بدونِ اِشکال

(۱۲۰) عِیان: آشکارا

(۱۲۱) مرد کار: آن که کارها را به وجه احسن انجام دهد، ماهر، استاد، لایق، مرد کار الهی.

(۱۲۲) خَبِير: آگاه، دانا

(۱۲۳) اِعتِیاض: عوض گرفتن.

(۱۲۴) سور: جشن، عروسی، ضیافت، مهمانی.

(۱۲۵) لَا نُسَلِّمُ: تسلیم نمی‌شویم.

(۱۲۶) زَقْتُ: ستبر، عظیم

مجموع لغات:

(۱) دَغَا: مکر، فریب

(۲) صنم: بت، دلبر، معشوق؛ صنما: ای معشوق

(۳) آنج: مخفف آنچه

(۴) اقتضا: درخور و مناسب بودن، ضرورت، لزوم.

(۵) دُرُ یتیم: کنایه از مروارید بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد. مروارید بی‌همتا. مروارید بی‌نظیر.

(۶) قَلاوِز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

(۷) مویه‌مو: در کمال دقت، دقیقاً

(۸) رایضی: رام کردنِ اسبِ سرکش، در اینجا یعنی دارای اثر تربیتی.

(۹) اَبْتَر: ناقص و به دردخور

(۱۰) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

(۱۱) غَزَر: جمع غَرَه به‌معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

(۱۲) عَوَان: مأمور

(۱۳) مُقْتَضی: خواهش‌گر

(۱۴) آز: طمع

(۱۵) حَجام: مخفف حَجام به معنی حَجامت‌کننده

(۱۶) مُشْفِق: مهربان

(۱۷) نیمچان: جان انسانی که بر اثر مجاهدت و تربیت درست به نور معرفت روشن نگشته و به مراتب کمال نرسیده است.

(۱۸) والدّه: مادر

(۱۹) عِیَوق: نام ستاره‌ای نورانی در صورت فلکی اراپهران در امتداد کهکشان راه شیری، نماد فاصله و دوری

(۲۰) مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

(۲۱) دَنی: فرومایه، پست

(۲۲) قَبِض اَعْمی: گرفتن کور

(۲۳) قَبِض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

(۲۴) بُن: ریشه

(۲۵) اصحاب: یاران

(۲۶) سِبَلَت: موی پشت لب، سبیل

- (۲۷) نَوَى: تازگی و نشاط
- (۲۸) ظَفَر: پیروزی
- (۲۹) مُفْتَقَد: گم کرده شده
- (۳۰) كُفَّتِه: مخفف كُفَّتِه به معنی کوبیده‌شده
- (۳۱) رَوْبِي: بروبی، جارو کنی
- (۳۲) رُفَّتِه: روییده شده
- (۳۳) صَوَاب: درستی
- (۳۴) بَیْسَت: مخفف پَایست، تَوَقَّف کن.
- (۳۵) کَاسِد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب
- (۳۶) دَلَق: خرقه، لباس کهنه
- (۳۷) نَسِیَان: فراموشی
- (۳۸) لَایِد: بدون چاره
- (۳۹) تَهاوُن: سستی، سهل‌انگاری
- (۴۰) پُشت‌دار: پشتیبان، حامی
- (۴۱) زَلَّت: لغزش
- (۴۲) مُحَال: ناممکن و ناشدنی
- (۴۳) عَقَبِي: آخرت، قیامت
- (۴۴) مَكْر: تدبیر
- (۴۵) بَارِد: سرد، خنک و ناخوشایند، نابجا
- (۴۶) وَاَرِد: جایز و روا، بجا
- (۴۷) حَفَرِه: گودال، مَغاک
- (۴۸) قَمَاش: رخت، متاع و اسباب خانه
- (۴۹) مِیزَان: ترازو
- (۵۰) رَفَّت: درشت و فربه، در اینجا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها.
- (۵۱) غَیْبِي: آدم سست‌رأی
- (۵۲) خَدَعَمَرَا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا
- (۵۳) قَوَادِه: پائندان، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
- (۵۴) عَوَان: مأمور حکومتی
- (۵۵) بَیگَار: کار بی‌مزد
- (۵۶) بَیْسَتِي: پَایستی
- (۵۷) اَوَحَد: یگانه، یکتا
- (۵۸) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری
- (۵۹) قَلَاووز: پیشاهنگ، راهنما
- (۶۰) طاق و طُرُنْب: سر و صدا
- (۶۱) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
- (۶۲) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه
- (۶۳) در قصیر سَر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.
- (۶۴) رَشک: در اینجا یعنی غیرت
- (۶۵) وَحَل: گل و لای که چهارپا در آن بماند.
- (۶۶) تَأْوِيل: در اینجا یعنی توجیه کردن موضوعی.
- (۶۷) مُضْطَر: بیچاره، درمانده
- (۶۸) کَاغُ کَاغ: بانگ کلاغ: قارقار
- (۶۹) عُمَرُخواه: عُمَر خواهنده
- (۷۰) فَرْد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر
- (۷۱) ثُبْنَا: توبه کردیم.
- (۷۲) رَوْبَه‌شانگی: مجازاً حيله و تزویر
- (۷۳) مَهَل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی
- (۷۴) قُرْب: نزدیک شدن، نزدیکی
- (۷۵) سِرگین: فضله چارپایان، مدفوع
- (۷۶) وَاَرهَان: آزاد کن؛ رها کن
- (۷۷) مُنْقَاد: مطیع، فرمان‌بردار

- (۷۸) **صُلْب:** استخوان‌های پشت، کنایه از جنس چیزی بودن
- (۷۹) **بَزْد تَبِغ:** مجازاً خورشید طلوع کرد.
- (۸۰) **سَفِیه:** نادان
- (۸۱) **تَبِه:** بیابان
- (۸۲) **سَلَسِل:** زنجیرها، جمع سلسله
- (۸۳) **کَرَم:** بخشش
- (۸۴) **جُور:** جفا و ستم
- (۸۵) **وِظیفه:** مستمری، حقوق
- (۸۶) **مُسْتَسْقِی:** کسی که بیماری استسقا (تشنگی بسیار زیاد) دارد.
- (۸۷) **وَامِق و عَذْرَا:** نام حکایتی عاشقانه است.
- (۸۸) **فَارِق:** فرق گذارنده، جداکننده
- (۸۹) **فَارُوق:** بسیار فرق گذارنده، بسیار جداکننده
- (۹۰) **دَرَا:** زنگ، جَرَس
- (۹۱) **یَکِی:** واحد بودن، یگانگی
- (۹۲) **لَبِیب:** خردمند
- (۹۳) **کُمِیز:** ادرار
- (۹۴) **طاق و طُرُنَب:** سر و صدا
- (۹۵) **تَأْوِيل:** بازگردانیدن، تفسیر کردن
- (۹۶) **وَادَانِسْتَن:** بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
- (۹۷) **بِی‌حَائِل:** بدون مانع، بدون حجاب
- (۹۸) **فِیْسُرْدَن:** بیخ بستن، منجمد شدن
- (۹۹) **سَبَبِ سَوْرَاغُکُن:** سوراخ‌کننده سبب
- (۱۰۰) **حُجُب:** پرده‌ها
- (۱۰۱) **اَکْسَاب:** کسب‌ها
- (۱۰۲) **عَوَان:** مأمور
- (۱۰۳) **مُقْتَضِی:** خواهش‌گر
- (۱۰۴) **آز:** طمع
- (۱۰۵) **پنهان‌زوی کردن:** اعتقاد خود را پنهان کردن
- (۱۰۶) **عَسَس:** داروغه، شب‌گرد، کسی که شب‌ها در محله‌ها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.
- (۱۰۷) **گَبَر:** کافر
- (۱۰۸) **خواجه‌تاش:** دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.
- (۱۰۹) **نَوَالِکَرَم:** صاحب کرم و بخشش، منظور خداوند
- (۱۱۰) **وَالِدَه:** مادر
- (۱۱۱) **دِیَار:** کس، کسی
- (۱۱۲) **تَنبِیدَن:** دست به کاری زدن
- (۱۱۳) **عَبِین:** آدم سست‌رأی
- (۱۱۴) **خُدعه‌سرا:** نیرنگخانه، کنایه از دنیا (۱۱۵) **مُصَحَف:** قرآن
- (۱۱۶) **اِصْبَع:** انگشت، جمع آن: اَصَابِع.
- (۱۱۷) **مُسْتَنَد:** تکیه داده شده.
- (۱۱۸) **مُسْتَعَان:** یاری خواسته شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.
- (۱۱۹) **بِی‌گَرِه:** بدون اشکال
- (۱۲۰) **عِیَان:** آشکارا
- (۱۲۱) **مرد کار:** آن که کارها را به وجه احسن انجام دهد، ماهر، استاد، لایق، مرد کار الهی.
- (۱۲۲) **خَبِیر:** آگاه، دانا
- (۱۲۳) **اِعْتِیَاض:** عوض گرفتن.
- (۱۲۴) **سور:** جشن، عروسی، ضیافت، مهمانی.
- (۱۲۵) **لَا تُسَلِّم:** تسلیم نمی‌شویم.
- (۱۲۶) **رَقَت:** ستبر، عظیم